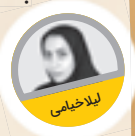


مهمان‌های عزیز



ریختند کف کوچه.

ریحانه آهی کشید و با ناراحتی گفت: «وای، وای!! دیدی چی شد مامان بزرگ؟!» مامان بزرگ با مهربانی دستی روی سر ریحانه کشید و گفت: «چیزی نشد، نگران نباش.» همان لحظه یک دسته پرنده از روی درخت گوشه‌ی خیابان پریدند و آمدند پایین کنار دانه‌ها نشستند. بعد هم تند و تند مشغول خوردن شدند. ریحانه تا پرنده‌ها را دید، غصه‌اش کمتر شد. لبخندی زد و مشغول نگاه کردن به آن‌ها شد، اما هنوز هم توی دلش کمی ناراحت بود چون نذر گندم‌ش را به کبوترهای حرم نرسانده بود. مامان بزرگ همان جور که باگوشی‌اش مشغول عکس گرفتن از پرنده‌ها شده بود، گفت: «دخترم، مهم این است که پرنده‌های گرسنه را سیر کنی. اصلاً شاید امام رضا (ع) خودش می‌خواست این جور می‌شود. شاید پرنده‌ها گرسنه بودند و امام رضا (ع) تو را سر راهشان قرار داده تا کمکشان کنی.» بعد هم در حالی که دست ریحانه را می‌گرفت تا دوباره راه بیفتند، گفت: «بین پرنده‌ها چقدر خوش حال اند.» ریحانه به حرف‌های مامان بزرگ فکر کرد و به پرنده‌ها نگاه کرد. پرنده‌ها دانه می‌خوردند و تند و تند جیک جیک و هو هو می‌کردند. شاید داشتند توی دلشان از ریحانه و امام رضا (ع) تشکر می‌کردند و دعا می‌کردند. ریحانه لبخندی زد و گفت: «راست گفتم مامان بزرگ جان. اصلاً شاید این پرنده‌ها گرسنه‌تر از کبوترهای حرم بودند.» بعد هم سرش را بلند کرد و از بین ساختمان‌ها به گوشه‌ی گنبد که پیدا بود، نگاه کرد و آهسته گفت: «ممنون امام رضا جان که کمک کردی نذر مرا این جور بدهم و پرنده‌های گرسنه را سیر کنم!» بعد هم همراه مامان بزرگ دوباره راه افتاد. به حرم که رسیدند، ریحانه همه‌اش چشمش به کبوترهایی بود که دور گنبد پرواز می‌کردند. لبخندی زد و توی دلش دعا می‌کرد و با خودش می‌گفت: «امام رضای مهربان، ممنون که مامان بزرگ حالش خوب است! کمک کن هیچ کسی توی دنیا مریض نباشد و هیچ پرنده‌ای گرسنه نماند!» کبوترها بق بگو کنان پایین پریدند و توی صحن چرخیدند. انگار داشتند با بق بگویشان آمین می‌گفتند.

بعضی‌ها وقتی که دعا می‌کنند، نذر می‌کنند تا اگر دعایشان برآورده شد، نذری بدهند. ریحانه هم برای سلامتی مادر بزرگش یک نذر کوچولو کرده بود. مادر بزرگ که برای روز تولد امام رضا (ع) به خانه آن‌ها آمده بود، گفت: «ریحانه جان باران بند آمده است. اگر دوست داری با من بیایی زیارت آماده شو. عصر می‌روم حرم.» ریحانه با خوش حالی گازی به سبب توی دستش زد و گفت: «جانم جان! چه عالی! فقط قول بدهید آرام تر رانندگی کنید.» مامان بزرگ سرفه‌ای کرد و به مامان نگاه کرد و جواب داد: «مگر تند رانندگی می‌کنم؟! مثل مورچه می‌روم!» مامان لبخند زنان سری تکان داد و گفت: «راست می‌گویدی دخترم، آرام تر برانید بهتر است. خیابان‌ها شلوغ است.» مامان بزرگ نصف پرتقالی را که پوست کنده بود، داد دست مامان و گفت: «خیالت راحت باشد دخترم، جوری رانندگی می‌کنم که آب توی دل ریحانه تکان نخورد. رانندگی من درجه یک است.» همین جور که مامان بزرگ از رانندگی‌اش تعریف می‌کرد، یک دفعه ریحانه یاد نذر گندمی که داشت، افتاد. چند وقت قبل نذر کرده بود اگر جراحی مامان بزرگ خوب پیش برود، یک بسته گندم بخرد و ببرد برای کبوترهای حرم. با عجله از جایش بلند شد و گفت: «باید گندم بخریم مامان. من نذر داشتم. باید با خودم گندم ببرم.» بعد هم خیلی زود همراه مامان راه افتاد تا بروند مغازه سر کوچه و کمی گندم بخرند. عصر که شد، ریحانه با یک نایلون گندم نشست توی ماشین مامان بزرگ و دوتایی سمت حرم راه افتادند. مامان بزرگ سعی می‌کرد یواش تر براند. ریحانه محکم نایلون گندم را توی بغلش نگه داشت تا از دستش زیر صندلی نیفتد. دلش می‌خواست گندم‌ها را صحیح و سالم به کبوترها برساند. به نزدیک حرم که رسیدند، مامان بزرگ ماشینش را در پارکینگی گذاشت و دوتایی پیاده راه افتادند سمت حرم. ریحانه یک چشمش به نایلون گندم‌های طلایی رنگ توی دستش بود و یک چشمش به گنبد طلایی. فقط یک کوچه تا حرم مانده بود که یک دفعه نایلون سوراخ شد و تار ریحانه فهمید چی شده، گندم هاشری

